

می‌گویند خانه‌ی گوگوش روی هیچ نقشه‌ای نیست، هر چند پشت بازار تاریخی تهران قرار دارد. در تنها برای کسی باز می‌شود که ترانه‌ی پنهان روز را بداند. کسی نمی‌داند خانه را چه کسی ساخته. می‌گویند عاشقی روزی از آن گذشت، نغمه‌ای فارسی زمزمه کرد و خوابید؛ صبح که رسیدند، نغمه به خانه بدل شده بود و عاشق ناپدید شد. رهگذران هنوز ترانه‌ای می‌شنیدند، گویی آشناست.

گوگوش، که از کشور گریخته بود، پیش از تبعید در آن خانه زندگی کرده است. روزنامه‌های دوران سلطنتی تهران عکس‌هایی از گوگوش و پسرش، کامبیز در همان خانه منتشر کرده بودند، پیش از آنکه ایران را ترک کند.

مهرزاد نخستین کسی بود که خانه را یافت؛ نه با قدم زدن، بلکه با بیدار شدن. دست‌هایش روی بیانویی که خزه آن را پوشانده بود قرار داشت. خارج از پنجره‌ها چیزی دیده نمی‌شد؛ فقط مهی سبز، شبیه نفس گنبد‌های کاشانی در روزگاران گذشته. مهرزاد کم‌حرف بود. هر صبح پژواک‌ها را از دیوارها می‌زدود و ترانه‌هایی را که در خواب دیگران شنیده بود می‌نوشت.

اینجا گوگوش عاشق شد و زیباترین ترانه‌هایش را خواند. اینجا آزادی را در قفس خود تجربه کرد، وقتی آوازش از او گرفته شد و مجبور شد طبق قوانین جمهوری مقدس حجاب بر سر کند.

شبی نازنین رسید و در را گشود. اتاق تاریک بود، اما او فهمید که به مکان درست رسیده است. در جیبش نوار کاستی از گوگوش بود که نامش پاک شده بود و به جای آن نوشته شده بود هشدار: جمهوری مقدس این ترانه‌ها را ممنوع کرده است.

نازنین با صدایی پاره‌پاره گفت: «شنیدم... او نمی‌خواند... او... مرا صدا می‌زد...»

وقتی نازنین آواز خواند، شکل خانه تغییر کرد؛ کش آمد، موج برداشت و درهای تازه‌ای باز شدند. آواز او خانه را به ماشینی برای رویاها تبدیل کرد.

زنان گرد آمدند و آنجا را «خانه گوگوش» نامیدند. پنهانی آواز می‌آموختند یا تمرین می‌کردند تا آزاد نفس بکشند، دور از چشم ناظران. نیلوفر از دیوار می‌گذشت و رد پایش روی سقف می‌ماند. کسی او را در حال خوردن یا خوابیدن ندیده بود. می‌گفتند صدایش را از دست داده چون برای روحی که هنوز نیامده بود خوانده است.

جمعه‌ها می‌آمدند، چون زنبورانی به کندو. فرح از شکاف دیوار آمد؛ نخست به اندازه مورچه، سپس با هر نفس بزرگتر شد. نمی‌توانست آواز بخواند؛ فقط هوایی داغ از دهانش بیرون می‌ریخت که شمع‌ها را ذوب می‌کرد. شبی گفت: «من صدا نیستم؛ من ظرف تهی هستم.» برای حشره‌ها خواند و صبح همه چیز را فراموش کرد.

شیرینی و آب انار می‌آوردند و سپس می‌رفتند، پر از آواز و شادی‌ای کوتاه. بعد مریم آمد، اما هیچ‌کس نمی‌دانست چه وقت یا چگونه. نامش در دفتر صداها نمی‌ماند و نگاه‌ها او را به یاد نمی‌آوردند. دیده نمی‌شد، اما حضور داشت: در لرزش آب، در نور، در ترک نازک آینه. اگر خوب گوش می‌کردی، زمزمه‌ای می‌شنیدی: «من گوگوشم و نیستم. من همانم که چشم به راه ترانه مانده.»

شبی خانه دگرگون شد. سقف به آسمان بدل شد که با نت‌ها تزئین شده بود. زمین شفاف شد و خاطراتی ظاهر شدند که به هیچ‌کس تعلق نداشت. درها خود به آواز درآمدند. نیلوفر گفت: «این آخرین خواب است.» صداها یکی‌یکی ناپدید شدند. زمزمه‌ای شنیده شد: «این خانه گوگوش است؛ ما از آن بیرون می‌رویم وقتی خودمان به نغمه بدل شویم.»

امروز مأموران خانه را یافتند. دیگر نه خانه‌ای هست، نه در و پنجره‌ای؛ تنها بوی موسیقی می‌آید و می‌رود. زنانی که صداهایشان را از دست داده‌اند هنوز در خواب خانه‌ای می‌بینند. وقتی چشم می‌بندند، دری باز می‌شود و صدایی می‌گوید: «بیباید. ترانه هنوز تمام نشده است.» چه کسی می‌داند بر سر زنان خانه گوگوش چه آمد؟